

# جوان دریا

نویسنده و نقاش الن بایاش



الن بایاش



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

تخت طاووس، خیابان جم، شماره ۳۱، تهران

آذرماه ۱۳۵۴

کلیه حقوق محفوظ است

چاپخانه

در میان دشتستان بُزرگ ، در حاشیه‌ی کویر ، ده « امیدآباد » سبز و آباد می‌درخشید.  
در امیدآباد ، همه مرادچوپان را به خوبی و مهربانی و درستی می‌شناختند. مرادچوپان هر  
روز ، پیش از تاریک روشن بامدادی ، پوستینش را به دوش می‌انداخت ، شال پشمینش را سه  
دور محکم دور کمر می‌بست ، نی هفت بندش را پَرشال می‌زد ، چوبدست بلندش را دست  
می‌گرفت و گله‌اش را به چراگاه‌های دور می‌برد .

یک روز مرادچوپان ، زودتر از روزهای دیگر ، با گله‌اش در بیابان براه افتاد . تا چراگاه  
تازه راهی دراز در پیش بود . بزها و گوسفندهای شیطان در هوای خنک سَحری پیش  
می‌رفتند ، از روی بوته‌های خار می‌پریدند ، و با هم بازی می‌کردند .

گله از پیش و چوپان از پس ، رفتند و رفتند و رفتند تا هوا خوب روشن شد. در روشنایی روز  
دیگر گله راهش را خوب می‌شناخت و مرادچوپان در دسر زیادی نداشت ، مگر وقتی که  
شیطانی یک بز کوچولو گل می‌کرد و از گله جدا می‌شد و می‌دوید پشت یک خاربوته‌ی  
درشت ، تا با سگ گله قایم موشک بازی کند ، اما سگ گله هم که بزهای شیطان را خوب  
می‌شناخت و خیلی هم مواظبشان بود ، عوعو می‌کرد و مثل باد سربه‌دنبال بز کوچولو  
می‌گذاشت و زود به گله برش می‌گرداند .





این بود که چوپان ، آهسته و آسوده خیال ، دنبال گله راه می‌رفت . گاهی به آسمان نگاه می‌کرد گاهی به کوه‌های دراز خمیده و همیشه در فکر بود . فکر آسمان بزرگ ، فکر آنهمه ماه و خورشید و ستاره‌ها و کوه و دشت . چوپان ، گاه به‌گاه هم گله را می‌باید ، که از روی چاله‌ها و بوته‌ها و تکه سنگ‌های بزرگ می‌پریدند ، و هم پیش پایش را ، تا زمین نخورد . آن روز صبح ، وقتی مراد چوپان همراه گله از دامنه‌ی تپه‌ای می‌گذشت ، ناگهان در میان سنگ‌ریزه‌ها چشمش به چیزی افتاد که هم شکل سنگ بود ، هم نبود ، چیزی سنگ‌وار . از کنج‌کاوی خم شد ، دست پیش برد ، شن را کنار زد و آن چیز سنگ‌وار را از زمین برداشت ، فوتش کرد تا گرد و غبارش برود و به شالش مالید تا خوب پاک و پاکیزه شود ، آنوقت تسوی کف دست ، جلوی چشم‌هایش نگه‌داشت و خوب براندازش کرد .





ناگهان چیزی به فکر چوپان رسید ، خم شد ، سنگ ریزه‌ها را پس زد ، زمین را پاک کرد ،  
پیلای سنگ‌وار را روی زمین گذاشت ، نی هفت بند را از پَر شالش درآورد و چهارزانو

روی زمین نشست و نی زد :

غنچه‌ی مرمی ، باز شو

گل شو

لب باز کن

با نی هفت بندم

بخوان

گرم آواز شو !

بزها و گوسفندها به نوای نی چوپان یکی یکی دورش جمع شدند ، و همگی با چوپان خواندند :

پروانه‌ی کوچک

پلهات را بشکن

پَر ، باز کن

پرواز کن ، پرواز

با نی چوپان

بخوان آواز !

صدف با نی چوپان آرام آرام لب باز کرد و گفت :

من نه غنچه‌ای از مرمی

نه پروانه‌ام

، امسا

با ماهی‌ها هم‌خانه‌ام .





چوپان گفت: پس چه‌ای؟ سنگی یا سنگ‌واری؟

سنگ‌وار گفت: من، روزی و روزگاری صدف‌بودم، يك صدف زنده بامرواریدی درخشان، و همینجا بودم. ته دریا بودم  
مراد چوپان فریاد زد: اینجا، ته دریا، اینجا که دریا نیست؟

صدف گفت: همینجا، و داستان صدف این بود:

اینجا هزارها سال پیش دریای بزرگی بود، دریای دریاها.  
سال‌های سال گذشت و باران نیامد. رودها خشک شدند و راه‌های دریای  
بزرگ به دریاهای دیگر، بسته شد - دریای من تنها ماند. از جنبش ایستاد و  
آب‌های بخار شد به آسمان رفت، کوچک شد و کوچکتر. دریای بزرگ،  
کوچک شد، دریاچه شد. دریاچه، کوچکتر شد، مُرداب شد. مُرداب کوچک  
شد و کوچکتر... تا خشکید. زمین از نمک دریاچه شوره‌زار شد.  
صدف‌ها و ماهی‌ها و دیگر دریایی‌ها از بی‌آبی مردند، خشک شدند و پوسیدند  
و آنهایی هم که زیر زمین، زیر ماسه پنهان شدند مُردند، اما نپوسیدند.  
من هم زیر ماسه‌ها مردم، اما آرزویم زنده ماند.

چوپان فریاد زد: چه آرزوی بزرگی است که اینهمه سال زنده مانده‌است!

- آرزوی دریا! آرزوی بازگشت به دریا!

چوپان گفت: اما تکلفی چه شده که از زیر ماسه بیرون آمدم؟

صدف گفت: آرزویم را با خاک گفتم، خاک به دشت گشت، دشت به کوه گشت، کوه به باران گشت و باد و باران بارید، خاک را  
شُست و رفت، آفتاب آمد خاک را خشک کرد و رفت. باد آمد و خاک را رویید و رفت و من به روی زمین آمدم.  
چوپان بی‌هفت‌بند را پُر شالش زد و فکر کرد:

از اینجا تا دریا هفت شب و هفت روز راه است، هفت شبانه روز! این دُژست، اما آرزوی هزاران هزار سال صدف خلی  
بزرگتر از این هفت شبانه روزهاست: مگر نگفته‌اند که هر کس بتواند دیگری را به آرزویش برساند، خودش هم به آرزویش می‌رسد  
پس مراد چوپان صدف را برداشت لای پُر شالش گذاشت و چوبدستش را به دست گرفت و گلّه را پیش راند. به سمت دریا